

پنجره تاریک تاریک

محدثه رضایی

خورشید از شیشه‌های رنگارنگ تالار گذشته بود و تالار را پر از سایه روشن کرده بود. مأمون خوشه‌ای انگور برداشت به آن نگاه کرد. دانه‌های شفاف انگور زیر نور خورشید می‌درخشید. گفت: ابالحسن! انگوری زیباتر از این دیده‌ای؟ امام که سرش را زیر انداخته بود، سرش را بالا آورد. به مأمون نگاه کرد. نگاهی که دل مأمون لرزید. انگار همه چیز را می‌دانست. گفت: شاید انگورهای بهشتی زیباتر از این باشد.

- بخور یا ابالحسن!

امام خیره شد به سایه روشن‌های رنگی کف تالار

- میل ندارم.

مأمون با آستین پیراهن عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: شما انگور دوست داشتید چه چیز باعث می‌شود که حالا نخورید؟

این را گفت و دانه‌ای انگور که به سم آغشته نشده بود به دهان گذاشت.

مأمون گفت: نکند می‌خواهی مرا به چیزی متهم کنی؟

باد خنکی از پنجره‌های نیمه‌ساز تالار به درون می‌وزید. امام دوباره به سایه روشن‌های رنگی کف تالار خیره شد. این‌جا پایان راه بود و او ناگزیر بود. سرش را بلند کرد. به مأمون نگاه کرد. دوباره دل مأمون لرزید. احساس کرد خوشه‌ای هم که به طرف امام گرفته می‌لرزد.

امام دست دراز کرد خوشه انگور را گرفت. سایه روشن‌های رنگی انگار تیره به نظر می‌آمدند. سه دانه از آن انگورها را به دهان گذاشت. آن‌گاه برخاست. خوشه انگور را پرتاب کرد روی بقیه انگورها و دوباره با نگاهی آتشین به مأمون نگاه کرد. مأمون همان‌طور که دانه‌های انگور را از خوشه‌ای که در دست گرفته بود جدا می‌کرد و در دهان می‌انداخت، گفت: کجا؟ امام پاسخ داد: به آن‌جا که مرا فرستاده‌ای.

و به سرعت تالار را ترک کرد.

مأمون خوشه انگور را توی ظرف گذاشت و قهقهه زد. قهقهه‌ای شیطانی. به آرزویش رسیده بود.

امام در بستر بیماری چشمانش را گشود و از پنجره بیرون را نگاه کرد. خورشید در حال غروب کردن بود. به خدمتکاری که کنار بستر او بود، گفت: کسی چیزی خورده است؟ خدمتکار سعی کرد از فروریختن اشک‌هایش خودداری کند با بغض گفت: با این حالی که شما دارید چه کسی غذا می‌خورد؟ امام به خودش فشار آورد سعی کرد بنشیند. درد در تمام بدنش می‌پیچید.

گفت: سقره را بیاورید.

سفره انداخته شد و اندکی بعد همه آمدند. نگهبان، تیمارگر چارپایان، خدمتکارانی از آفریقا و روم. در دل همه بغضی سنگین بود. همه با غذا بازی می‌کردند. امام حال تک‌تک آن‌ها را می‌پرسید. چند لحظه بعد همه اتاق را ترک کرده بودند. پنجره تاریک تاریک شده بود. خورشید غروب کرده بود.

• امام رضا علیه‌السلام

منبع:

تاریخ مسعودی، ج ۳، ص ۴۴۱



۲۳

